



ناشر نسخه الکترونیک :

www.zoon.ir

دفترچه بیمه



جلال آل احمد

تازه زنگ تفریح را زده بودند و معلم ها ، يك يك ، از میان هیاهوی بچه هایی که با سرو صدا ، توی حیاط مدرسه ریخته بودند ، و دوان دوان به طرف منبع آب هجوم آورده بودند ، فرار می کردند و به طرف دفتر پناه می آوردند .
اتاق كوچك بود . میز ناظم مدرسه نصف آن را گرفته بود . و به سختی می شد رفت و آمد کرد . دور تا دور بالای اتاق را سیم های چرك و سیاه برق و تلفن و زنگ اخبار پوشانده بود . بالای سر میز ناظم مدرسه عکس قاب گرفته و بزرگ جوانکی با لباس پیشاهنگی ، خاك گرفته و رنگ و رو رفته ، به دیوار آویزان بود .

غیر از صندلی های دور اتاق ، يك گنجه و يك چوب رخت و يك روشویی حلبی و يك تابلوی بزرگ اخطارها و اعلان های اداری ، دیگر اثاث اتاق بود . يك عکس دسته جمعی كوچك هم روی بخاری بود که دیپلمه های نمایی دانه کداس سال مدرسه را با لباس شق و رق و معلم ها و ناظم و مدیر همان سال نشان می داد .

پیش از همه معلم فرانسه وارد شد که پیرمرد کوتاه قد مرتبی بود و چوب کبریتی به ته سیگار خود فرو کرده بود ، و آن را با سرانگشت دور از خود گرفته بود . مثل این که سیگار و دود آن نجس است یا میکروب دارد و باید از آن پرهیز کرد . و بعد معلم تاریخ وارد شد که کوتاه و خپله بود . گیوه به پا داشت و یخه اش چرك و نامرتب بود و کراواتش مثل بند جامه لوله شده بود و زیر یخه ی کتش فرو رفته بود .
بعد معلم جبر آمد که باریك و دراز بود و راه که می رفت لقی لقی می خورد و عینك داشت و سیگار گوشه ی لبش دود می کرد و از بس زرد بود آدم خیال می کرد سل دارد . بعد معلم شرعیات وارد شد که ته ریشی داشت و یخه اش باز بود و عینك كلفتی به چشم زده بود و مثل اخوندها غلیظ حرف می زد . و با يك يك همکارانش سلام و علیك کرد و صبحكم الله گفت . مثل يك گونی سنگین که به گوشه ای بیندازد همان دم در وا رفت . بعد کتاب دار مدرسه آمد که ریزه بود و سر بی مویی داشت و به عجله راه می رفت و هر هر می خندید و به جای سلام ، به هرکس که رو می کرد نیشش تا بناگوش باز می شد . و بعد هم چند نفر دیگر آمدند و دست آخر معلم نقاشی وارد شد که عبوس بود و انگار تازه از يك دعوا خلاص شده بود . يك دسته ی كلفت كاغذ نقاشی زیر بغل داشت و پای صندلی که رسید سیگارش را زیر پا له کرد و نشست .

معلم ها تازه نشسته بودند که کتاب دار مدرسه شاد و شنگول ، مثل کسی که مزه ی بزرگی آورده باشد ، به صدا درآمد :

- خوب ، تبريك عرض می کنم ، آقایان ! امروز قرار است دفترچه های بیمه را بدهند .
معلم تاریخ به سختی خودش را از توی مبل بیرون کشید و اعتراض کنان فریاد زد :
- مرده شورشان را ببرد با بیمه شان . من اصلا نمی خواهم بیمه بشوم . خودم بیمه هستم . من که اصلا قبول نمی کنم .

- چه قبول بکنی چه نکنی از حقوق کم می گذارند . آش خالته ، بخوری پاته ، نخوری پاته...
به این مثل لوس کتاب دار مدرسه عده ای زورکی خندیدند . و معلم تاریخ از جوش و خروش افاد .
معلم جبر

که سیگارش داشت تمام می شد ، گفت :

- راستی می دانید بیمه در مقابل چه ...؟

هنوز حرفش تمام نشده بود که صدایی برخاست :

- در مقابل حمق آقایان ! در مقابل حمق !

این صدای معلم نقاشی بود که عبوس بود و اوراق نقاشی را روی زانوهایش گذاشته بود و وقتی حرف می زد مثل این بود که فحش می دهد . همه به طرف او برگشتند . نگاه هایی که تا به حال جز خستگی چیزی

نمی رساند و چیزی جز بی علاقگی نسبت به همه چیز در آن خوانده نمی شد ، حالا کنجکاو شده بود و در بعضی از آن ها هم چیزی از نفرت را می شد حس کرد . همه ی همکاران معلم نقاشی می دانستند که او رشته ی فیزیک را تمام کرده و در س نقاشی مدرسه را به اصرار خودش دو سال است

به او داده اند . همه با قیافه ی عبوس او آشنا بودند . با تندي ها ی او خو گرفته بودند و در حالي که بیش تر اوقات به او حق مي دادند ، دم پرش نمي رفتند و از مجادله ی با او مي گريختند . حتي کتاب دار مدرسه که همه را دست مي انداخت و به اصطلاح خودش مي خواست با شوخي ها و مسخرگي هاي خود ، خستگي را از تن همکارانش دريآورد نیز سربه سر او نمي گذاشت و رعایت حالش را مي کرد .

چند لحظه به سکوت گذشت و اگر فراش پير مدرسه با سيني چاي وارد نشده بود معلوم نبود اين سکوت تاكي طول خواهد کشيد . بعضي از معلم ها چاي را که از توي سيني برمي داشتند چند تا پول سپاه با سرو صدا توي سيني مي انداختند و بعضي ها هم اصلا چاي برنداشتند و معلم شرعيات و کتاب دار مدرسه داشتند چاي شان را هورت مي کشيدند که معلم نقاشي دوباره به صدا آمد :

- بديش اين است که من اهل تعارف نيستم . رک و پوست کنده حرف مي زنم . خودم را مي گويم . اول که معلم شدم خيال مي کردم پنج سال که بگذرد ديوانه خواهم شد . حق هم داشتم . سال دوم بود که درس مي دادم . معلم هندسه ي مدرسه مان ديوانه شد . صاف عقل از سرش پريد . و چه جاني کنديم تا به فرهنگ ثابت کرديم که احتياج به استراحت دارد . بيچاره مدير مدرسه هم خيلي دوندگي کرد تا از معرفي «جانشين واجد شرايط » معافش کرد . بدبختي اي» بود که به خودش نمي شد گفت ديوانه شده اي و نبايد به کلاس بروي . اما از رفتارش پيدا بود ! مي آمد و سر کلاس راه مي رفت . عادتش شده بود . باين که عقل از سرش پريده بود عادتش را نمي توانست ترك کند . من همان وقت برايم حتم شد که چه عاقبتی در انتظار ماست . همان وقت بود که خيال مي کردم اگر پنج سال بگذرد ديوانه خواهم شد . اما حالا که هفت سال است درس مي دهم ، کم کم دارم به اين مطلب مي رسم که نه . دارم احمق مي شوم . حالا به اين مطلب رسيده ام که آدم هايي پس از پنج سال تدریس ديوانه مي شوند که آدم هاي برجسته اي باشند . آن معلم هندسه اين طور بود . آدم هاي کودن و بي خاصيت مثل ما فقط احمق مي شوند . هر چه بیش تر درس بدهند ، احمق تر مي شوند . کتاب دار وسط حرفش دويد که :

-آقا البته قياس به نفس مي فرمايند . و معلم فرانسه که با استکان بازي مي کرد گفت :

- شوخي نکنيم ، آقا . حقيقت را قبول کنيم . من هم قوچان که رييس فرهنگ بودم ، بيست سال پيش را مي گويم ، معلم حساب مان روس بود . ديوانه شد . درس را ول کرد . بعد هم نفهميدم چه طور سر به نيست شد . در اين سي سال که من در فرهنگم تا حالا چهارتا از همکارهام ديوانه شده اند ...

- من مگر چرا آدم رشته تخصصي ام را ول کردم و معلم نقاشي شدم ؟ بله ؟ براي اين که پنج سال يا هفت سال يك مطلب معين را به مغز کره خرياي مردم فرو کردن ، بحث و مطالعه را براي ابد رهاکردن ، و حتي براي تدریس احتياجي به مطالعه و تعمق نداشتن ، و همان تنها اره و تيشه اي را که توي دانشسرا به دستمان داده اند روي مغز هر بچه اي به کار انداختن ، اين يا آدم را ديوانه مي کند يا احمق . اگر آدم حسابي باشد يا تدریس را ول مي کند يا ديوانه مي شود و اگر حسابي نباشد کودن مي شود . احمق مي شود . من که به اين نتيجه رسيده ام . معلم جبر که وقتي حرف مي زد لق لق مي خورد . گفت :

-راجع به حمق که من خيالم راحت است . هرچه بايد شده باشد ، شده . من آلان چهارده سال است درس

مي دهم . و اما به نظر من معلم ها را فقط در مقابل دو مرض بايد بيمه كرد . در مقابل سل و در مقابل

...
دستش را به طرف پيشاني رنگ پريده ي بلندش برد و دوسه بار با انگشت به آن زد .
معلم نقاشي گفت :

- نه آقا . در مقابل حمق !

معلم شرعيات تكاني خورد و با لحنی تسلا دهنده گفت :
- فقط سخت نبايد گرفت آقایان . عصباني نبايد شد . گور پدرشان خواستند بفهمند ، نخواستند نفهمند

شماها جوانيد و خيلي حرارت داريد . يك كمی پا به سن كه گذاشتيد و حرارت تان تمام شد كار درست خواهد

شد . بي خود خيال تان را ناراحت نكنيد .

معلم تاريخ شايد براي اينكه بحث را عوض كرده باشد . گفت :

- من كه اصلا بيمه نمي شوم . مرده شور ! من خودم بيمه ي عمر شده ام . هجده سال دطگر بيست هزار تومان پول عمرم را هم از بيمه خواهم گرفت .

- يعني تا هجده سال ديگر خيال داري زنده بمانی ؟

از اين شوخي كتاب دار همه خنديدند . حتي خود او هم خنديد و مجلس از رسميتي كه به خود گرفته بود افتاد

صحت هاي دونفري و خنده هاي کوتاه شروع شد . كتاب دار براي اين كه شوخي خود را جبران

كرده باشد با معلم شرعيات راجع به بيمه گرم گرفته بود و معلم تاريخ از صدي دو حق كارمندی

صحت مي كرد و معلم شرعيات راجع به تکه زميني كه اخيرا در عباس آباد معامله كرده است براي پهلو دستي اش مي گفت . و معلم فرانسه راجع به ترفيعات از ناظم چيزي مي پرسيد ... فراش پير

آمده بود استكان ها را جمع مي كرد

كه ، در اتاق باز شد و رد مطان موجي از هياهو و جنجال حياط مدرسه كه به درون آمد ، مدير مدرسه از پيش و دونفر كيف به دست از عق او وارد دفتر شدند .

بعضي ها به احترام برخاستند . ديگران سر جاي خودتكاني خوردند و دوباره بي حركت ماندند .

مدير مدرسه رفت پشت ميز ناظم نشست و عينكش را گذاشت و آن دو نفر كيف به دست بساط خودشان

را روي ميز پهن كردند . مدير با يكي يكي معلم ها احوال پرسري كرد . راجع به كلاس ها پرسيد . از وضع حضور و غياب بچه ها سوال كرد . و اوراق كه مرتب شد معلم ها را يك يك از روي صورتي كه زير دست

داشت صدا ميكرد و از شان امضا مي گرفت و بازرس ها عكس دفترچه ي بيمه ي هرطك را با وضعي

ناشيانه با قيافه ي صاحبش تطبيق مي كردند - با دقتي كه در زندان نسبت به جاني ها مي كنند - و دفترچه را مي دادند .

وقتي نوبت به معلم نقاشي رسيد و دفترچه ي بيمه ي « امراض و حوادث » او را به دستش دادند در

او نه خيال تازه اي انگيخته شد و نه شادي و سروري به او دست داد . قيافه اش همان طور عبوس

شد و اوراق نقاشي بچه ها را همان طور زير بغل مي فشرد . شايد خيلي خسته بود ، شايد

حوساش جاي ديگري بود . اما وقتي خواستنداز او باز پاي چند تا ويقه امضا بگيرند كمی ناراحت شد .

او حتي از امضا كردن دفتر حضور و غياب مدرسه هم خودداري مي كرد . براي همكارانش گفته بود :

كه چه ؟ مثل كفتري هاي صحن امام زاده ها هي فضله انداختن ؟ و همه جا را آلوده كردن ؟ و خيلي

دلش مي خواست ليست حقوق را امضا نكند . ولي ديگر نمي شد . رسيد دفترچه ي بيمه هم همين

طور بود . بازرس ها سخت گير بودند و او ناچار خط كج و كوله اي پاي دوسه ورقه گذاشت و در دل باز

به اين فضله اي كه با قلم روي كاغذها مي گذاشت خنديد و دفترچه را بي اين كه نگاهي كند توي

بغل گذاشت و دوباره نشست .

بعد هم زنگ خورد و يك ساعت كلنجار رفتن با بچه ها ، و ساعت بعد كه با همكارانش توي دفتر جمع

شدند ،

باز هم صحبت از بيمه شد و وقتي براي او حساب كردند كه هر ماهه چهل و هفت هشت ريال ، گيرم

پنج

تومان از حقوقش كم خواهند كرد ، راستي اوقاتش تلخ شد .

جنجال و هياهو ساعت درس بعد ، باز همه چيز را از يادش برد و ظهر كه از مدرسه در آمد و با

دوسه نفر از همكارانش سوار اتوبوس شد ، وقتي دنبال پول توي جيب بغلش گشت ، دستش به

دفترچه خورد و آن را در آورد و همان طور که بلیت فروش باقی پولش را می داد آن را ورق زد و به فکرش افتاد که « نه ، زیاد هم بد نیست . اگر يك وقت سجل آدم گم بشود ، يعني اگر آدم يك وقت بخواهد سجلش را گم کند ، به درد مي خورد ، اما يعني قبول مي كنند ؟...»

به دنبال اين فكر يك بار ديگر سر و ته دفترچه را خوب وارسى كرد كه زياد به ريزه كارهاي محل تولد و اسم مادر و شماره ي سجل پدر نپرداخته بود و فقط اسم و سال تولد خودش را با يك عكس شسته و رفته و اتو كشيده از دوران جواني ، اول آن زده بودند.

از عكس خودش كه جوان بيست ساله اي را نشان مي داد كه هنوز زلف هاش نخوابيده بود و پيدا بود كه به ضرب آب و شانه روزي سه چهار بار با آن ور مي رود . خنده اش گرفت و بعد ورق را برگرداند . صفحات متعددي براي تصديق طبيب ها و ستون هايي براي اسامي امراض ، خالي گذاشته بودند . و اراقي هم از آخر دفترچه بات مقررات جوراجور بيمه ي عمر و حوادث و اموال و حريق سپاه شده بود ، زياد بدش نيامد . نه از اين لحاظ كه دفترچه ي بيمه هم مثل سجل ، درست به يك نشانه به يك انگ مي مانست ، نه . چون او هميشه از سجل و ديپلم و سواد مصدق و معرفي نامه و اين نوع نشانه ها و انگ ها بدش آمده بود .

همه ي اين انگ ها براي او مثل خرمهره اي بود كه گاو ماده ي «كل قربان علي» را از ديگر گاوها مشخص مي كند .

اين نشانه ها و انگ ها هميشه براي او حاكي از چيزي خالي از انسانيت بود . و آن ها را كوششي براي پست كردن آدم ها مي دانست . نقاط مشتركى كه همه ي اسب هاي فلان گردان سوار دارند . يا شباهتي كه ميانه پرتقال هاي درون يك جعبه است ، به نظر او خيلي بيش تر از نقاط مشتركى بود كه همه ي آدم ها ي مثلا ديپلمه دارند . يا مثلا همه ي سرهنگ ها دارند . به نظر او پست كردن دادم ها و تحقير آن ها بود كه به آن ها ديپلم بدهند ، يا نشان روي دوش شان بكوبند ؛ يا سجل « صادره از بخش ٤ مشهد » به دست شان بدهند ! و به همين سادگي از ديگران ممتازشان كنند .

اصلا به عقيدة ي او وجه امتياز آدم ها را ز يك ديگر نمي شد از درون شان ، از قواي ذهني شان بيرون كشيد و مثل خر مهره روي پيشاني شان اويزان كرد يا مثل نشان روي دوش شان كوبيد . و حالا اين دفترچه هم فرق چندانى با آن ها يديگر نداشت . با سجل ، با ديپلم با هر نشانه يا انگ و يا خرمهره ي ديگر ، فرق اصولي ديگري نداشت . فقط اين فرق را داشت كه مثل سجل ، هزار سوال و جواب در آن نشده بود و از ايل و تبار صاحبش نشانه اي نداشت .

همين بود كه معلم نقاشي را به دفترچه علاقمند مي ساخت . يعني علاقمند كه نمي ساخت . فقط به نظرش

بد نيامد . شايد چون از عكس جواني اش كه روي آن خورده بود خوشش آمده بود ... شايد هم ... آهاه ... همانطور كه اتوبوس از يك ايستگاه با سرو صدا راه مي افتاد صفحه ي خالي مخصوص به تصديق اطباي را آورد و به ستون امراض خيره شد و انديشد كه اگر اين ستون پر بشود و طبيب هاي متخصص در امراض گوناگون نظر خودشان را درباره ي او ف درباره ي مغز و اعصاب و كبد و معده اش بنويسند او خودش را كه خواهد شناخت !

او كه تا بحال فرصت نكرده است يك ماه در بستر بخوابد و استراحت كند ، او كه تا به حال نتوانسته است

براي هر دل درد يا ضعفي و يا عصبانيت نزديك به جنوني ، به طبيب مراجعه كند ، از اين پس خواهد فهميد كه در حفره هاي درونش چه ها مي گذرد ؟ و اين اميدواري او را به دفترچه ي بيمه علاقمند ساخت . و حس كرد كه آن را با دقت و دلسوزي بايد محافظت كند .

همه ي اين فكر ها را مي كرد از همكارانش غافل مانده بود كه مدتي پيش پياده شده بودند و رفته بودند.

و تا به ايستگاه نزديك خانه اش برسد ، دو سه بار ديگر از سر شوق دفترچه را ورق زد و تصميم گرفت همه ي مطالب را با زنش در ميان بگذارد . و از او هم نظري بخواهد . و وقتي رسيد آن قدر خسته بود كه همه چيز از پادش رفت .

*

دفترچه را پيش روي دكتر گذاشت و نشست .

دكتر روي صندلي تكاني خورد و دفترچه را برداشت و پرداخت به اين كه مشخصات آن را روي ورقه ضبط كند.

معلم نقاشي كلاهش را روي زانويش نگه داشته بود و كمی خودش را باخته بود . مثل اين كه پایش هم مي لرزيد . هر چه سعي كرد بر خودش مسلط شود نتوانست . مثل اين كه كار زشتي كرده باشد ، مثل اين كه به گدايي آمده باشد . اما دكتر سرش پايين بود و اوراق را زير و رو مي كرد . و همين معلم نقاشي را كمی جرات داد كه سرش را بردارد و نگاهی به اطراف بنيدارد ، شايد انبساط خاطري برايش دست بدهد . اما چيزي جالب نبود . يك تخت مشمع پوش طرف راست بود كه چكش كوچكي روي آن را گرفته بود . و طرف چپ ، ديوار روغن زده و براق بود و روبه رويش بالاي سر دكتر ، يك باسمه ي رنگي از مناظر ، خدا مي داند سوييس يا شمال ايتاليا به ديوار آویزان بود . نه گوشي دكتر كه روي ميز افتاده بود و نه قپان كوچكي كه در گوشه ي راست اتاق بود هيچ کدام چيز جالبي نبود . اما خود دكتر ؟ او هم جوان سي و چند ساله ي کوتاهی بود كه هيچ اطمينان آدم را به خودش جلب نمي كرد . كتش را درآورده بود و پشت صندلي انداخته بود . كراواتش اتو خورده و مرتب بود و يخه ي آهاري داشت و پيدا بود كه براي دوا فروشي جان مي دهد . دكتر مشخصات دفترچه را كه يادداشت كرد آن را بست ، پيش او گذاشت ؛ و با قیافه اي كه مي خواست صميمي نشان دهد گفت :

- خوب ! آقا چه شونه ؟

معلم نقاشي همان طور كه سيگارش را آتش مي زد ، شروع كرد :

- راستش نمي دانم چه مرضي دارم ...

و آب به گلويش جست . و خودش را باخت . زيرچشمي به دكتر نگاهی انداخت بعد پكي به سيگار زد و حالش كه جا آمد گفت :

- البته نمي دانم براي امراض عصبي بايد اين جا آمده باشم . اما خودم فكر نمي كنم چيزيم باشد . زنم اصرار دارد كه مريضم . خيلي دلم مي خواست او خودش بود تا براي تان مي گفت چرا مريضم مي داند ... و باز پكي به سيگار زد و براي دكتر كه خيلي خونسرد مي نمود ، اين طور توضيح داد :

- اين را مي دانم كه عصباني ام . خيلي هم عصباني م . مي دانيد يك ساعت در اتاق انتظار نشستم تا نوبتم برسد . خوب همين كافي است تا آدم را عصباني كند . اما اين دو تا زن خارجي كه بلند با هم حرف مي زدند و سر آدم را مي خوردند ، نزديك بود مرا ديوانه كنند . لابد شما راهم خيلي خسته كردند . من عاقبت پاشدم و از اتاق بيرون رفتم . سر و صدا اذيتم مي كند . اما كلاس ! آدم را ديوانه مي كند . شلوغ است . جنجال است .

كلاس ، آن هم كلاس نقاشي ، خودتان مي دانيد يعني چه ! هيچ درسي خسته كننده نيست . اما للگي بچه ها !

بچه ها را مي دانيد ساكت نگه داشتن عذابي است . آن هم هشتاد تا بچه را ! و من هميشه سرگلاس عصباني مي شوم . تا دو سال پيش فزيك درس مي دادم . درسم را براي اين عوض كردم كه بهتر بتوانم لله باشم .

اما باز هم نمي شود . پارسال پسركي را آن قدر زدم كه از حال رفت . خودم هم از حال رفتم . بعد كه به هوش آمدم ، خود آن پسر هم با ديگران آب به سر و صورتم مي پاشيد . اين طوري ام . در خانه عصباني ام . زياد ايراد مي گيرم . صداهاي خيابان پوست آدم را مي كند . خانه مان كنار خيابان است ...

و يك مرتبه حس كرد كه قیافه ي دكتر هيچ نشانه اي از علاقه و توجه نيست . درست مثل كاغذنويس

هاي
در پست خانه كه غم انگيزترين و يا شادترين وقايع زندگي را هم با همان كندي و رخت معمولي ، با همان
كشده ها و مدهاي بچگانه ، بي هيچ تعجبي يا تحسيني مي نويسند ؛ دكتر همان طور نشسته بود .
چشمش
بو د. چشمش را گاهي به چشم او مي دوخت و بعد به روي ميز مي انداخت و پيدا بود كه دراد
خسته مي شود
معلم پكي به سيگار زد و افزود :
- فكر نمي كنيد به همين اندازه كافي باشد ؟ خيلي دلم مي خواست حرف بزنم . اما چه فايده ؟ اتاق
انتظار
شما هم پر است ...
و دلش آرام نشد. افزود :
- راستي كاسبي خوبي داريد . نيست ؟ خيلي از معلمي بهتر است .
دكتر تبسم كنان بر خاست و او را روي تخت نشانده و زانوهايش را آويزان نگه داشت و با چكش دو سه
بار روي
كنده ي زانويش زد كه زانويش پريد و بعد فشار خونش را اندازه گرفت و بعد سينه و قلبش را با گوشي
معينه كرد و همه ي اين كار ها را به عجله . و بعد رفت پشت ميز نشست و شروع كرد به نسخه
نوشتن .
و معلم نقاشي يادش به روز پيش افتاد كه آفتابه شان را برده بود بدهد لحيم كند . پيرمرد آهن ساز
درست
همين طور و با همين عجله آفتابه را وارسى كرده بود .
معلم نقاشي كه دوباره نشسته بود و سيگارش را مي كشيد به قلم او چشم دوخته بود كه گاهي
صدا مي كرد
و با خود مي انديشيد : اين هم دكترهايمان ! حوصله ندارند آدم براشان حرف بزنند. آن هم دكتر امراض
عصبي !
نه اطمينان آدم را به خودشان جلب مي كنند نه يك خرده گذشت دارند. چه فرق مي كند ؟ همان
ردنه و تيشه
اي را كه ماروي مغز بچه هاي مردم مي اندازيم اين ها روي تن مردم مي اندازند . حتما با همه ي
مريض ها
همين معامله را مي كنند . مطب اين هم مثل كلاس من شلوغ است . غير از اين چه مي تواند بكند ؟
لابد
همه مي آيند و مي نشينند ، هنوز دو كلمه نگفته حرف شان را مي برد ، زانو و سينه و بازو شان را
معينه مي
كند و بعد نسخه مي دهد و بعد هم ده تومان و باز يك مرتبه خودش را جمع كرد . يادش افتاد كه
خودش
پول نمي دهد و بيمه است ... دكمه ي كنش را بست . سيگارش را خاموش كرد و دست هاش را زير
كلاشه
قايم كرد و چشم به دفتر چه دوخت كه پيش رويش بود . اما اين بار زود بر خودش مسلط شد و
انديشيد :
« گور پدرش ! مگر پول بيمه را نمي گيرند ؟ محض رضاي خدا كه قبول نكرده است . پدر سوخته ها ! »
و
دكتر سر برداشت و همان طور كه تاريخ و امضاي نسخه را خود به خود گذاشت گفت :
- غذاهاي محرك نخورطد . سرکه و فلفل و امثال آن ... شب زود بخوابيد . اگر قبل از خواب شير بخوريد
بهرتر
است . آمپول ها را هم روي يكي تزريق كنيد . قرص هم قبل از غذا ؛ متاسفم كه دستور داده اند
مرخصي
ندهيم ، وگرنه احتياج به يكي دو هفته استراحت داشتيد .
معلم نقاشي همان طور كه به دكتر گوش مي داد ، دردل مي خنديد : « اگر اين ها بود اصلا چرا پيش
تو آمدم
؟ زنم خيلي بهتر از تو اين ها را بلد است . همين حرف ها را مي زند . آمپولت را هم لابد كلسيم است
و »
بلند گفت :

-متشکرم ... و برخاست . دو سه برگ نسخه را تا کرد و توي جيب گذاشت و دفترچه را برداشت و راه افتاد .
هنوز در اتاق را باز نکرده بود که مريض بعدي پريد تو و هاج و واج کلاهش را به سر گذاشت و رفت .
توي کوچه
که رسيد جوي ، آب صاف و رواني داشت. فکر کرد : « آره ! بهتره ... فايده اش چيه ؟ » و نسخه را پاره کرد و به
آب داد و زير چراغ خيابان که رسيد دفترچه اش را باز کرد و در ستون امراض ديد نوشته : « ضعف اعصاب » و
جلویش را دکتر امضا کرده است .

*

و به اين طريق يك سال گذشت . يك سالي که در آن معلم نقاشي ما هشت بار به دکتر مراجعه کرد .
اول با
علاقه و ولع و کم کم از سر بي ميلي و فقط براي اين که شايد به اين وسيله بتواند آدم هاي تازه اي را بشناسد .
درين مدت دکتر هاي مختلف نظر خود را درباره ي او روي ستون امراض دفترچه ي بيمه اش نوشتند .
حالا معلم نقاشي دلش به اين خوش بود که اقلا فهميده بود که اقلا فهميده است چه مرگي دارد . يا
چه مرگ
هايي دارد . دو امضاي ضعف اعصاب ، يکي براي معاينه ي تمام بدن ، دو تا براي سينه درد و سرما خوردگي ،
يکي براي معاينه ي گلو و يکي هم براي بيمار کبد و آخري براي تجزيه ي خون . سه تا از نسخه هايي را که در
اين مدت گرفته بود . پاره کرده بود و دور ريخته بود . چون همان امضاي دکتريها برايش کافي بود . و
نسخه هايي
را هم پيچيده بود دواهاشان هنوز کنار طاقچه اتاق شان افتاده بود و شيشه هاشان را که نه مي خواستند ، دور
بريزند و نه معلم نقاشي حاضر بود لب بزند. مجبور بودند هفته اي يك بار گردگيري کنند . به خصوص
يك
شيشه ي بزرگ روغن ماهي بود که مزاحم تر از همه بود و براي سينه دردش به او داده بودند . و اين
ها خودش
باعث شده بود که دواخانه ي کوچکي دابر کنند . و درست مثل اولين کتابي که به خانه مي آيد و
گاهي هوس
کتابخانه داشتن را در صاحبش مي انگيزد ، هرچه شيشه و پيشه داشتند پهلوي هم توي طاقچه
چيده بودند .
و گر چه تنها از شيشه ي «مرکورکروم» و «آ» هم گاهي ، استفاده مي کردند دلشان به اين خوش بد
که اقلا با
ديدن شيشه هاي دوا اطمينان مي يابند که سلامتي در خانه هست .
معلم نقاشي هرگز به دوا خوردن عقیده نداشت ، از يك قرص کوچک سردرد گرفته تا سولفات دوسود
و از آبي
که زنش با آن چشمش را مي شست تا آمپول هاي جورواجوري که به دست و بازو يا توي رگ مي
زدند .
اصلا از دوا بي زار بود . از خود دکتر ها هم بي زار بود .
بچه مدرسه که بود يك روز مادرش او را به هزار حقه پيش دکتر برده بود . دکتر پير بدعني بود که به
تر کي
بخش مي داد و مي زد و به او فلوس داده بود و او بعد که از مطب در آمده بودند و مادرش براي
پيچيدن
نسخه به دواخانه ي نزديک رفته بود ، گريخته بود . ترس از دکتر ، بوهائي که در مطب مي آمد ،
عکس هاي
وحشتناکي که از در و ديوار آويخته بودند و بعد هم فلوس چنان او را ترسانده بود که گريخته بود . و تا
شب توي
تيمچه هاي بازار و لاي دسته هاي بار قايم شده بود . و غروب که خواسته بودند در تيمچه را ببندند .

کاروان
سرآدار نطنزي او را پیدا کرده بود . و به خیال اینکه برای دزدی آمده است کتکش هم زده بود و بیرونش انداخته بود . او از همه جا مانده و گرسنه به خانه ی عمه اش پناه برده بود و آن ها هم که از همان صبح از فرا ر او آگاه شده بودند او را به خانه خودشان فرستاده بودند و مادر هم از سر غیض او را با چوب هیزم های ناصاف کتک زده بود .
معلم نقاشی هیچ وقت این واقعه را فراموش نمی کرد و از آن پس شاید به علت همین ترس و ناراحتی ، دیگر بیمار نشد و و یا کم تر بیمار شد . غیر از حصه ای که در سیزده سالگی گرفته بود و این واقعه که در دوازده سالگی اتفاق افتاد . هرگز جرات نکرده بود مریض بشود و دو روز در خانه بخواهد . اما دفترچه اش را داده بودند و پیش خودش حساب این بی زاری از دکتر ها را رسطده بود و خودش را هم قانع کرده بود که به این احساس قوی و شدید زمان بچگی زطاد وقعی نباید بگذارد و برای شناسایی خود و به عنوان یک تجربه هم شده ، از دفتر باید استفاده کند . قبل از این که دفترچه ی بیمه ای داشته باشد . حتی یک بار هم به پای خودش به دکتر مراجعه نکرده بود . اما حالا یک سال بود به میل و رضا پیش هر دکتری که اداره ی بیمه معلوم می کرد می رفت ، چه چیزی به دستش آمده بود ؟ غیر از همان چند امضا؟ آن بار ترسی از دکتر پیر بدعق او را فراگرفته بود از دوا و دکتر و بیماری ، بی زارش کرده بود . و حالا ؟... حالا دیگر نه ترسی از دکتر ها داشت نه بی زاری . چون دیگر از بچگی خیلی دور بود و نه آن اطمینانی را که در آن ها و طرز کاشان می جست یافته بود . حالا دیگر به نومیدي رسیده بود . حالا به این نتیجه رسیده بود که آن چه از طب و طبابت مفید است و مورد تردید نیست همان را سولفات دوسود و فلوس وشیر خشت است . همان نسخه های خانگی خاله زنکی است . همان عناب و گل بنفشه . همان پر سیاوشان و برگ زوفا.

*

میان دوساعت درس صبح ، در اتاق دفتر مدرسه ، معلم ها نشسته بودند و بی سر و صدا چای می خوردند . و هر بار که در باز می شد و یکی تو می آمد موجی از جنجال و هیاهوی بچه ها به درون می ریخت . میز ناظم مدرسه نصف دفتر را گرفته بود . در و دیوار چرک و سیاه بود. تاریکی نه تنها با گوشه های اتاق و زیر میزها و مبل ها اخت شده بود ، بلکه پشت پنجره ها نیز با شیشه های زرد و تیره ای که داشتند ، جا خوش کرده بود و مانده بود . غیر از معلم فرانسه و تاریخ و نقاشی و ناظم ، که پشت میزش نشسته بود و کم تر حرف می زد . یک معلم تازه هم بود که دماغ عقابی داشت و رنگ پریده بود . و معلم ورزش هم فرصت کرده بود و آمده

بود . اما معلم عربی عوض شده بود . و از معلم جبر خبری نبود.
هنوز داشتند چای می خوردند که معلم تاریخ از ته مبل و با حرارت گفت :
- دیدید گفتم ؟ پدرسوخته ها بیمه شان هم به همه چیز دیگرشان رفته ! آدم خودش باید فکر خودش باشد .

تنها چیزی که از بیمه شان فهمیدیم پولی بود که از حقوق مان کم گذاشتند . باز هم خویش این است که
تمام شد . خلاص شدیم ، من که خودم بیمه هستم .
معلم فرانسه که سیگارش را به چوب کبریت نیم سوخته ای زده بود و دور از خود نگه داشته بود ،
آهی کشید و گفت :
- آره جانم . همین بی ترتیبی هاست که مردم را نومید می کند . اصلا چرا باید بیمه را راه بیندازند که
بعد از
یک سال مجبور شوند برش بچینند ؟...
آن هم با این افتتاح ؟ اصلا وقتی نمی توانند کاری را بکنند مگر مجبورند مردم را توی دردمرست بیندازند
؟ آن
هم با این حرفهایی که آدم می شنود ؛ با این افتتاح !...
حرف معلم فرانسه تمام نشده بود که دربار شد و یک شاگرد پرید تو و با قیافه ای وحشت زده و نفس
بنده آمده
شکایت داشت که :
- آق ناظم ! این احمدی می خواد منو بزنه .
و ناظم برخاست ، دست او را گرفت و باهم بیرون رفتند . و سکوتی که معلم ها چند لحظه فراگرفته
بود
شکست و معلم ورزش به صدا درآمد :
- چه بهتر آقا ! بنده که اصلا احتیاج ندارم به دکتر مراجعه کنم . یک سال حقوق بیمه بدهم که چه ؟ دوا
و
دکتر و بیمه ی من ورزش تنفسی دم صبح است آقا ! آدم سالم ...
معلم نقاشی حرف او را برید که :
- بله آدم سالم توی ما دبیر ها خیلی نادر است . غیر ازین چیز دیگری می خواستید بفرمایید ؟
- نه می خواستم بگویم یک سال پول یامفت از ما گرفتند . شاید هم بشود گفت پول زور .
- دیدید آقا من حق داشتم ! از اول نمی خواستم اصلا بیمه بشوم . اما مگر می شد ؟ خودشان از
حقوقم
کسر می گذاشتند . یک سال ماهی هفت تومن و نیم چه قدر می شود ؟...
باز حرف معلم تاریخ را معلم نقاشی برید که با خنده گفت :
- جان من ! مهم این نیست که پول مفت گرفتند یا پول زور . این هم مهم نیست که پول ها را که و چه
طور سگخور کرد . این مسایل از بس عادی است دیگر اهمیت خود را از دست داده . مهم نیست که
معلم ها
را یک سال کشیده اند توی مطب دکتر ها و هیچ چي که نباشد بهشان فهمانده اند چه مرگ شان
است
معلم تازه ای که دماغ عقابی داشت و رنگ پریده بود با لهجه ی رشتی گفت :
- نه آقا ! چه طور مهم نیست آقا ؟ خیال می کنید بیمه همین طوری قطع شد آقا ؟ یک ساله چه قدر
روی
بیمه خورده باشند خوب است آقا ؟ خود بنده اطلاع دارم که دویست و پنجاه هزار تومن در تهران
ملاخور شده ،
آقا ! این ها را باید دانست آقا !
معلم نقاشی گفت :
- راست می گوید . باید دانست . اما باز هم این ها زیاد مهم نیست . مهم این است که فلان دبیر
ادبیات
یا جغرافی که تا حالا اصلا فرصت نداشته به درد سر و شکم خودش برسد ، رفته و از سوراخ سمبه
های بدنش
مطلع شده . بگذریم که اگر بیمه هم بود نمی توانست این دردها را دوا کند . اما این قدر هست که
وسواس
معلم ها زیاده شده . یک معلم اگر تا به حال خیال می کرد لله ی بچه هاست ، یا اگر ناراحت بود که
چرا
عمرش به بی حوصلگی می گذرد ، یا وسواس این را داشت که سر چهل سالگی عقل از سرش بپرد
، حالا به یک
مطلب تازه تر هم پی برده ؛ یک وسواس دیگر برایش ایجاد شده ، وسواس این که می بیند
درست مثل

يك كيسه ي انباشته از بيماري هاي مختلف است ...
معلم ورزش كه با دسته ي كليدش بازي مي كرد ، اعتراض كنان گفت :
- نه آقا درست نيست ! كه گفته همه ي معلم ها مريضند ؟
معلم هاي ورزش صدا يكي هم مريض
پيدا نمي شود .
- معذرت مي خواهم جانم ، صحبت از تارزان ها نيست كه باكره هاي بازویشان زندگي مي كنند .
صحبت از
معلم هاست . يعني آن هايي كه با مغزشان زندگي مي كنند . گذشته از اين كه لابد مي دانيد هر مدرسه اي
يكي يا دو تا معلم ورزش پيش تررت ندارد
معلم فرانسه خودش را به ميانه انداخت و گفت :
- چرا بي خود سر به سر هم بگذاريم ؟ مساله اين است كه يك سال مردم را به خودشان اميدوار کرده اند و
حالا يك مرتبه گندش بالا آمده . معلوم نيست چرا بيمه قطع شده . معلوم نيست اختلاف حساب سر چه
بوده . و دست هيچ كس هم به هيچ جا بند نيست .
معلم تازه با لهجه ي رشتي افزود :
- چه جور هم گندش بالا آمده آقا ! خود بنده اطلاع دارم كه بعضي از دكتر ها نسخه هاي خودشان را مي خريده
اند آقا ! براي دوست و آشنا نسخه مي نواشته اند و دواي نسخه ها را خودشان برمي داشته اند و مي فروخته
اند . دوا فروش ها تقبل مي کرده اند آقا ! در انتخاب دكترها هزار نظر خصوصي در كار بوده . و خيلي كثافت
كاري هاي ديگر آقا ...
معلم نقاشي لبخند زنان و از سر بي اعتنايي گفت :
- من با اين ها هم كاري ندارم . اين دله دزدی ها به اطن زودي ازین خراب شده ريشه كن نمي شود .
اصلا لازم نيست فكرش را هم بكنيم . فكر اين را بايد كرد كه كار اين همه مريض به كجا مي كشد ؟
من هر وقت به دكتر مراجعه كردم از جنجال اتاق هاي انتظار وحشت كردم . اين همه مريض ! آن هم در
تهران ! آن هم ميانه آدم هايي كه به هر صورت بر ديگران رجحاني داشته اند كه توانسته اند خودشان را به
دكتر برسانند . فكرش را هم اذيت كننده است
كه در باز شد و ناظم آمد تو و با قيافه اي گرفته رفت پشت ميزش نشست . چيزي روي يادداشت
نوشت .
فراش را صدا زد . كه :
- اين را ببر براي آقاي مدير ، جوابش را بگير و بيار .
و فراش كه رفت ، دنباله ي صحبت را معلم تاريخ گرفت :
- راستي آقاياں هيچ فكر کرده ايد كه كار دكتر ها چه قدر بهتر از كار ماست ؟
- كار قصاب هم خيلي بهتر از كار ماست . اين كه غصه خوردن ندارد .
معلم فرانسه بود كه اين را گفت و اخم هایش را در هم كرد و سيگارش را درآورد تا يكي ديگر آتش
بزند .
معلم ورزش كه تا به حال در خود فرو رفته بود و صدايي برنياورده بود به صدا درآمد كه :
- در مملكت آدم هاي مفرنگي ، يكي دكتر ها كار و بارشان خوب است ؛ يكي هم مرده شورها .
و معلم نقاشي باز به حرف آمد و اين بار تايد كنان گفت :
- درست است كه كار و بار دكتر ها خيلي بهتر از ما است . اما اين طور كه من ديدم دكترها كاسب هاي بدی
هستند . خيلي هم بد . مي دانيد چرا ؟ براي اين كه آدم وقتي از يك بقال برنج يا لوبيا مي خرد ، يا از
قصاب
گوشت مي خرد ، چشم دارد و مي بيند كه چه مي خرد . اما آن چه از دكتر مي خواهد بخرد - يعني
سلامتي را -
آيا مي تواند تشخيص بدهد ؟ مي تواند انتخاب كند ؟ نه . اصلا همين است كه من در تمام اين مدت
در

جست و جوي دکتري بودم که به او اطمینان داشته باشم . اعتماد داشته باشم . اما دکتر را مگر به این زودي مي شود عوض کرد . تا ده تا نسخه ي اشتباهي ندهند ، مزاج آدم به دستشان نمي آید . و آن وقت تازه دکتر خانوادگي شده اند ! بله به این علت کاسب هاي بدی هستند . یا اگر بهتر گفته باشیم کسب بدی را انتخاب کرده اند .

معلم تازه با لهجه ي رشتي اش گفت :

- و بدبختي این جاست که هر سال داوطلب طب بیش تر هم مي شود آقا !

- البته باید هم همین طور باشد . مردم هرچه بیش تر مفعنگي باشند به طبیب بیش تر احتیاج دارند . در تمام این شهر شاید بیست تا کلوپ ورزش بیش تر نباشد ، اما چند تا مطب هست ؟

و چون کسی جوابي نداد ، خود معلم ورزش افزود:

- سه هزار و پانصد مطب هست . ملتفت هستید ؟ سه هزار و پانصد تا !

بعد در باز شد و کتاب دار مدرسه در میان موجي از جنجال مدرسه به درون ریخت ، وارد شد و شاد و خندان با يك يك همکارهایش سلام و علیک کرد ، و پهلوي ناظم نشست ، و فراش را صدا کرد که برایش چاي بیاورد و بي معطلی رو به معلم تاریخ گفت :

- خوب ! بیست هزار تومان بیمه را گرفتي ؟

که همه زدند به خنده . خود او هم بلندتر از همه خندید و معلم تاریخ با خونسردی گفت :

- نه . هفده سال دیگر مانده . خیال مي کنی کار بیمه ي عمر هم مثل بیمه ي فرهنگی تق و لق است ؟

- غصه نخور بابا ! همه شان سر و ته يك کرباسند .

و برای این که حرف را گردانده باشد رو به دیگران گفت :

- خوب آقایان ! درباره ي قطع شدن بیمه چه نظري دارید؟ من خیال دارم اعلام جرم کنم . مي دانید چرا ؟

خبر دارم که کار از کجا خراب شده . شنیده ام . پول هنگفتي به جیب زده اند .

معلم تازه با لهجه ي رشتي گفت :

- از قضا بحث در همین موضوع بود . آقا ! بنده هم اطلاع دارم . راستي نمي شود اعلام جرم کرد آقا ؟ شما

سندي ، مدرکي ، چیزی در دست ندارید آقا ؟

معلم نقاشي خنده کنان گفت :

- بر فرض هم که مدرک باشد ، تازه چه فايده ؟ خودتان را بي خود به دردرسر نیندازید . من تصمیم گرفته ام

دفترچه ي بیمه ام را قاب بگیرم بزمن بالاي طاقچه . یا اصلا صفحه ي مربوط به امراض را ه نوشته چه دردهايي دارم قاب بگیرم . و بزمن بالاي اتاق و هر صبح و شب زیارتش کنم و به یاد ایامي بیفتم ه با آن همه خواب و خیال در پی معالجه ي خودم بوده ام .

فراش که چاي را آورد کاغذي پیش روي ناظم گذاشت و گفت که :

- آقای مدیر دادند .

و ناظم آن را برداشت و در سکوتي که دفتر را فراگرفته بود چند لحظه به آن نظر دوخت . بعد آهي کشید و سر برداشت و رو به حصار گفت :

- آقایان ! با کمال تاسف معلم جبرمان به مرض سل درگذشته است . آقای مدیر خواهش کرده اند عصر ، همه ي آقایان بیايند تا دسته جمعي برویم جنازه را برداري .

و به فراش اشاره کرد که زنگ را بزند . وقتي زنگ به صدا درآمد درست صدای زنگ نعل کشان هاي سابق را داشت .